

برنامه شماره ۶۴ گنج حضور

اجرا: پرویز شهبازی

تاریخ اجرا:

با سپاس و قدردانی از اعضای گنج حضور، که با حمایت‌های مالی خود امکان تداوم این برنامه را فراهم می‌آورند. خوانندگان گرامی، آغاز حمایت مالی شما، علاوه بر رعایت قانون جبران نقطه شروع پیشرفت معنوی و مادی شما خواهد بود.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۶۷

صَنَمَا! جفا رها گُن، کَرَم این روا ندارد
بنگر به سوی دَرَدی که ز کَس دَوا ندارد

زِ فَلَک فتاد طَشْتَم، به مُحیط غرقه گشتم
به درون بحر جز تو، دِلَم آشنا ندارد

ز صَبَا همی رسیدم، خبری که می پَزیدم
ز غَمَت کنون دلِ من، خبر از صبا ندارد

به رُخَانِ چوَن زَرِ من، به بَرِ چو سیمِ خَامَت
به زَرِ او رُبوده شد که چو تو دل رُبَا ندارد

هله! ساقیا سَبْک تر، ز درون بَبند آن در
تو بگو به هر که آید، که سَرِ شما ندارد

همه عُمَر این چنین دَم، نَبْدَسْت شاد و خَرَم
به حقِ وفای یاری، که دَلش وفا ندارد

بِه از این چه شادمانی؟ که تو جانی و جهانی
چه غم است عاشقان را که جهان بقا ندارد؟

برویم مست امشب، به وثاقِ آن شِکَر لَب
چه ز جامه گَن گریزد، چو کسی قبا ندارد؟

به چه روزِ وصلِ دلبر، همه خاک می شود زَر؟
اگر آن جمال و منظر، فَرِ کیمیا ندارد

به چه چشم‌های گودن، شود از نگار روشن؟
اگر آن غبارِ کویش سِرِ توتیا ندارد

هله من خموش کردم، پرسان دُعا و خدمت
چه کند کسی که در کَف، به جز از دعا ندارد؟

با سلام و احوال‌پرسی و تبریک مجدد سال نو، برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۷۶۷ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم. امروز ایمیل عزیز به مناسبت نوروز سفره‌ی کوچکی برای ما چیده‌اند، و مناسبت دارد که قدری راجع به اقلام این سفره - البته سفره‌ی بهتر آن طرف است - صحبت بکنیم.

همین طور که بارها صحبت کردیم، انسان‌ها قبل از اینکه به زندگی زنده‌ی این لحظه برسند، یا به حضور کامل برسند، در ذهن زندگی می‌کنند؛ و این ذهن جهان دویی است. و در واقع زندگی کردن در ذهن و در این جهان دویی، شبیه جادوشدن ماست؛ که چیزهایی که حقیقی نیستند، به نظر ما حقیقی و واقعی می‌آیند.

دویی که بارها راجع به آن این‌جا صحبت کرده‌ایم، مثل:

**کارِ تو است ساقیا دفع دُوی، بیا بیا
ده به کَفم یگانه‌ای، تفرقه را یگانه کن**

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۱)

که می‌گوید دفع این دویی که من در آن گیر کرده‌ام، کارِ تو است. در دستم یک شراب یگانه‌ای بگذار، و من آن را بخورم و من یگانه بشوم؛ و از این دویی دربیایم.

یا می گفت:

از سحر تو آحول است دیده در دیده نهاده‌ای دویی را

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۶)

یعنی من دویین شده‌ام؛

من زندگی را تجزیه کردم به دو تا، الان دو تا می‌بینم به جای یکی.
و در دیده‌ی من تو دویی را قرار دادی.

یا «دویی از خود برون کردم / دو عالم را یکی دیدم».

پس راجع به "دویی" اطلاعات کافی داریم؛

اما کشیدن هوش این لحظه از فضای "دویی" و به وحدت رسیدن،
گاهی اوقات در فرهنگ‌های قدیمی ما به "سه‌ای" معروف شده.

پس فراتر رفتن از "دویی"،

یعنی خارج شدن از ذهن به فضایی که در این غزل مولانا گفت «کرم»، «مُحیط»؛
به آن‌جا؛

که تعریف ندارد و ما نمی‌دانیم چی هست.

وقتی که ما قدم از ذهن بیرون نگذاریم، ما درک این را نخواهیم کرد؛

برای این که ذهن غیر از دویی چیز دیگری را نمی‌تواند بفهمد.

"دویی" به‌طور خلاصه یعنی این که مثلاً جهان را به صورت "سود و زیان"، "بد و خوب" دیدن؛

ما همواره با خوب هم‌هویت می‌شویم و با بد ستیزه می‌کنیم؛

مثل "سرد و گرم"؛

و مرتب مشغول قضاوت و واکنش هستیم، برعلیه آن چیزی که ما نیستیم؛

و این کار، کار نفس یا من‌ذهنی است.

پس من‌ذهنی، جهانِ دویی است.
اگر فرصت شد، امروز بیشتر در این‌مورد صحبت خواهم کرد.

پس بنابراین کشیدن هوش این‌لحظه و زندگی زنده‌ی این‌لحظه، که دارد در ذهن سرمایه‌گذاری می‌شود، اسمش را گاهی اوقات می‌گفتند "سِه‌ای":

و به‌محض اینکه "سِه‌ای" در ما زنده بشود، ما مشغول خَلق شدن می‌شویم؛
و آن چیزی که خَلق می‌کنیم، چون از آن عنصر زنده‌ی مقدس می‌آید، گاهی اوقات قدیم می‌گفتند "چهاری".

بنابراین "سِه‌ای" بر روی "چهاری"، یک چیز مقدسی است؛
که هم در سفره‌ی نوروزی و هم در چهارشنبه‌سوری دیده می‌شود.

چهارشنبه‌سوری یعنی این "سِه‌ای" - که درواقع زندگی زنده‌ی این‌لحظه هست - مشغول خَلق کردن خِرَد و عشق بشود.
به‌محض این‌که ما از دویی خارج می‌شویم، نمی‌توانیم خِرَدورز و خِرَدمند و عشق‌ورز نباشیم.

برای این‌که ذات آن همین‌طور که در این غزل هم بود، می‌گفت:

**صنما جفا رها کن، گرم این روا ندارد
بنگر به سوی دَرَدی که ز گس دوا ندارد**

(دیوان شمس، غزل شماره ۷۶۷)

این فضای دویی، فضای جفا است و فضای دَرَد است.
منتها دَرَدی است که دوایش فقط دَرَدِ اوست.

و وقتی می‌گوییم او - که گاهی اوقات این [را] هوش زنده‌ی این‌لحظه می‌نامیم -
تا ما به او تبدیل نشویم، چیزی از آن متوجه نخواهیم شد.

بنابراین قدیمی‌ها این رویداد را در روز سه‌شنبه که روی چهارشنبه هست، انجام می‌دادند؛
و از روی آتش می‌پریدند، و تمام توهم‌ها و تمام جفا را در آن می‌سوزاندند.

منتها این آتش واقعاً آتش معمولی نیست، سمبولیک است.

یعنی شما تمام توهمات خودتان را در این آتشی که در درونتان هست - که به اعتباری هوش زنده‌ی این لحظه است - این توهم‌ها را در آن می‌سوزانید.

ای آن که به عشق رُخ تو واجب و حق است آیینۀ دل را ز خرافات زودن

(دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۹۳)

یعنی واقعاً واجب و حق است که ما به عشق رُخ تو تمام توهم‌ها را - که همان فضای جفا است، فضای دویی است - در این آتش درون، [بسوزانیم].
یعنی این هوش زنده‌ی این لحظه،
که گفتیم اگر از دویی یا از ذهن بیرون بکشیم، و به آن زنده بشویم؛ و آن نور را روی جفاهای مان، روی دردهای مان، بتابانیم؛ این‌ها را فوراً ذوب می‌کند.

پس بنابراین پَردن از روی آتش فقط سمبولیک است.
فی نفسه حرکتش هیچ اثری ندارد، مگر این که معنایش را بدانیم.

معنایش این است که این آتشی که شما از رویش می‌پرید، این آتش، آتش سوزاننده‌ی دردها و جفاها است؛ و این آتش در درون شماست.

هنگامی که از روی این می‌پرید، باید این آتش در شما زنده بشود.
اگر زنده نشود، فقط حرکتش یا گفتارش هیچ اثری نمی‌گذارد.
در ضمن معنی‌اش را باید بفهمیم.

از آن به دیر مغانم عزیز می‌دارند که آتشی که نمیرد، همیشه در دل ماست

(حافظ، غزل شماره ۲۲)

در دل انسانهاست.
این آتشی که هیچ‌موقع نمی‌میرد، ما هم از روی آن آتش می‌پریم و می‌خواهیم توهم‌هایمان را در آن بسوزانیم.

توهم هر چیز ذهنی است؛ هر عقیده یا باور ذهنی است، که ما با آن هم‌هویت شده‌ایم.

هر چیزی که شما می‌دانید، اگر بگویید این اصل مُسَلَّم است و جان‌تان و زندگی‌تان را در آن سرمایه‌گذاری کنید، آن [باور در شما تبدیل به] توهم شده.

هیچ دانسته‌ای نمی‌تواند شما باشد؛ شما همان آتش نامیرنده هستید، که در اینجا گفتیم "سه‌ای" است، و بلافاصله "چهاری" را خلق می‌کند.

"سه‌ای" روی "چهاری" در خیلی از سمبولیسم‌ها هست، مثل محراب.

محراب، به اعتباری سه‌ای روی چهاری است؛ ولی گاهی اوقات محراب - که به عربی به معنی محل جنگ است - این قدر با مُسَمّی نیست، که آن یکی با مهر و آب ممکن است در این‌جا با معنی باشد؛ که در واقع همین آینه و شمع نوروزی هم هست. یعنی تابش این نور ایزدی در آب زندگانی.

پس بنابراین وقتی نور خدایی در آب زندگی می‌تابد و برمی‌گردد، این هوش خالص همان "سه‌ای" است که بلافاصله می‌تواند خرد و هر چیز دارای عشق را در گره زمین به وسیله‌ی انسان‌ها خلق کند.

پس در سفره‌ی نوروزی، ما در واقع هفت تا قلم مهم داریم:

یکی "شمع" است، یکی "آینه". یکی همین "ماهی" است که این‌جا گذاشته‌ایم. یکی دیگر که در این‌جا نیست، "شراب" است. یکی دیگر "سبزه" است. یکی دیگر "سنگ" یا مواد کانی است. یکی دیگر "تخم‌مرغ" است که البته روی "سبزه‌ی" ما الان یک‌دانه هست.

پس "شمع و آینه"؛ وقتی شما "شمع" را جلوی "آینه" می‌گذارید و این را روشن می‌کنید، این "شمع" سمبول همان نور خدایی است که در "آینه‌ی" زندگی شما می‌تابد. به عبارتی دیگر تا حالا ذهن را ایجاد کرده و جهان دویی را ایجاد کرده؛ به محض این که هوش را از ذهن شما بیرون بکشید، در واقع "شمع و آینه" کار خودش را کرده.

به عبارتی دیگر وقتی نور به آینه می‌خورد و برمی‌گردد، یعنی در شما این نور ایزدی می‌تابد، و شما می‌توانید هوش این لحظه را از ذهن بیرون بکشید، و پا [را] از ذهن و من‌ذهنی بیرون بگذارید؛

در واقع نور در "آینه‌ی" شما منعکس شده، و شما تبدیل می‌شوید به "ماهی‌ای" که روی آب شنا می‌کند.

در این صورت شما به صورت آگاهی هستید در روی دریای زندگی؛

و در این حالت بلافاصله انرژی که از شما ساطع می‌شود، زندگی که از شما بیان می‌شود، "شراب" سمبل آن است؛ که مست‌کننده است، هم شما را مست می‌کند.

به هر چیزی که بخورد، مثل آتش است،

سمبول همان آتشی است که شما از رویش می‌پزید، از خودش می‌کند، مست می‌کند.

بنابراین "شمع" و "آینه" و "ماهی" و "شراب" به‌طور کلی یعنی ما، - ما انسان‌ها - قرار بر این است که نور زندگی در ما انسان‌ها بتابد، و به خلوص برسد؛ و خودش، خودش را به وسیله‌ی ما بشناسد و از طریق ما خودش را بیان کند. آن‌موقع ما به صورت "ماهی" درمی‌آییم، و همان "شراب" خدایی از ما ساطع می‌شود.

و در اثر این "شراب"، - همین‌طور که می‌بینیم - "تخم‌مرغ" که سمبول زندگی جانوری است، یعنی سمبول همه حیوانات است؛ و این "سبزه" که سمبل همه گیاهان است، یعنی نباتات است؛ و این "سنگ" - یا "سکه" که شما دارید - که سمبول همه جمادات است؛ از این انرژی به‌اصطلاح شراب‌گونه‌ی ما می‌توانند خودشان را بشناسند.

بنابراین از همین تابش نور ایزدی و ایجاد این هوش این لحظه، هم ما فیض می‌بریم؛ هم همه‌ی آن جهان هستی که ما از آن مراحل گذشته‌ایم، و به تکامل رسیده‌ایم، و به این "شراب" رسیده‌ایم.

پس بنابراین وقتی سفره‌ی نوروزی را نگاه می‌کنیم، سفره‌ی نوروزی یعنی ما انسان - انسان به حضور رسیده - و طبیعت - که از آن سه تا قلم نبات و جماد و حیوان تشکیل شده - ولی نه انسان معمولی، بلکه انسان حضوردار.

این "ماهی" که در این‌جا می‌بینید، سمبول شناور شدن ما در آب زندگانی است؛ که دیگر ما از فضای دویی بیرون آمده‌ایم.

ماهیان را بحر نگذارد برون

خاکیان را بحر نگذارد درون

اصل ماهی، آب و حیوان از گل است

حیله و تدبیر اینجا باطل است

قفل زفت است و گشاینده خدا

دست در تسلیم زن و آندر رضا

(مثنوی، دفتر سوم، بیت شماره ۳۰۷۱ الی ۳۰۷۳)

یعنی انسان‌هایی که به حضور رسیده‌اند و این هوش در آنها زنده شده،

ماهیان را بحر ...

آن‌ها ماهیان هستند.

ماهیان را بحر نگذارد برون،

نمی‌گذارد این‌ها بروند بیرون.

بحر یعنی زندگی، اقیانوس زندگی که ما در آن غوطه‌ور هستیم؛ و

خاکیان را بحر نگذارد درون،

آن‌هایی که سفت و سخت جهان دویی را چسبیده‌اند، این دریا آنها را اجازه نمی‌دهد بیایند تو.

اصل این ماهی، یعنی وقتی انسان به حضور کامل رسیده، زنده شده به زندگی این لحظه،

و در آنجا مستقر شده، و این عشق را، و این زندگی را، حس می‌کند و به آن آگاه است؛

این اصلش از آب است.

یعنی از آن نوع هوش شده دیگر، از انرژی ذهنی چیزی برایش باقی نمانده.

اصل ماهی آب و حیوان از گل است؛

یعنی وقتی ما هنوز در حالت دویی هستیم، و این را سفت و سخت چسبیده‌ایم؛ مثل حیوان می‌مانیم.

و اصل ما از فرم است، از گل است، از صورت است.

اگر می‌خواهی به وسیله‌ی فکر و تدبیر وارد این اقیانوس بشوی، نمی‌توانی.

می‌گویند:

حیله و تدبیر،

زرنگی و فکر کردن؛ و [اگر] از طریق اندیشیدن در همان فضای دویی می‌خواهی وارد این اقیانوس بشوی؛

این‌جا باطل است.

می‌گویند این قفل خیلی سفت است و سخت است.

قفلی زفت است و گشاینده خدا؛

فقط خدا می‌تواند این را برای تو باز کند.

بنابراین چه کار بکن؟

دست در تسلیم زن و اندر رضا؛

تسلیم و رضا را بارها این جا صحبت کردیم؛
بنابراین تنها راه تو این است که دست به تسلیم بزنی و رضا.

تسلیم یعنی پذیرش این لحظه بدون قید و شرط؛
رضا یعنی خشنودی به آن چیزی که همین لحظه هست.

شما اگر به این حالت دربیایید و این حالت را ادامه بدهید،
می بینید این حالت شما را از خشکی وارد اقیانوس می کند؛ و شما مثل یک ماهی در آن شناور خواهید بود.

گو این که این گفتگوها مثل چهارشنبه سوری و این سفره‌ی نوروزی و اصطلاحات مذهبی، در ظاهر قدری با هم متفاوت هستند؛
ولی در باطن و در معنا هیچ فرقی با هم ندارند.

انسان‌ها نباید به علت ظاهر ستیزه بکنند.
برای این که هر مذهبی که ما در نظر بگیریم، می بینیم که در معنا و در عمق همه یک چیز را می گویند.

مثلاً حتی معنی خود [نام] بزرگان و پیغمبران؛ وقتی مثلاً می‌رسیم به "موسی"،
"موسی" یعنی از آب گرفته شده؛ آب رمز زندگی است.
"عیسی" یا "مسیح" یعنی همان زندگی زنده در ما.
اصلاً از قدیم مسیح به این معنی بوده است. هم در نوشته‌های غربی، هم در شرقی.
نور برگزیده که لقب پیغمبر اسلام است، محمد "مصطفی"، باز هم به همین معنی است.
نوری که، انسانی که، تبدیل به حضور کامل شده و چیزی از منیت در او باقی نمانده.
یا "بودا" یعنی بیدار شده؛ اصلاً معنی "بودا" یعنی بیدار شده.
بیدار شده یعنی بیدار شدن از خوابِ اندیشه و جهان دویی.
و می‌گویند "زرتشت" به معنی نور ستاره‌ی قدیم؛ همین نوری که الان داریم از آن صحبت می‌کنیم.
مولانا در یک غزلی می‌گوید:

چون سلطنتِ اِلا خواهی، بَرِ لا لا شو
جاروب ز لا بستان، فَرّاشی اشیا گن

(دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۷۶)

در اسلام شاید یکی از مهمترین کلمات همین "لا اله الا الله" است.

می‌گوید تو سلطنتِ اِلَّا را می‌خواهی، بَرِ لالا شو.

لالا یعنی شما به هرچه که نگاه می‌کنی، می‌گویی که من تو نیستم، تو نیستم، تو نیستم؛

چون تو آن آتش زنده هستی، همین شرابِ ایزدی هستی که ساطع می‌شود، - به هر لفظی که شما می‌گویید - .

مولانا در اینجا می‌گوید تو سلطنتِ اِلَّا را می‌خواهی؟ برو پهلوی لالا، یعنی نه نه.

به هرچه که آمد گفت تو من هستی، تو خودت را از آن بکش بیرون؛

هوش زندگی را از آن بکش بیرون، با آن در ذهنت هم‌هویت نشو.

جاروب ز لا بستان؛

یعنی جارو را از لا بستان، و این اشیا را جارو کن.

اشیا تمام آن چیزهایی است که ما آنها شده‌ایم، با آنها هم‌هویت شده‌ایم.

می‌بینید که این‌ها در معنا با هم‌دیگر هیچ فرقی ندارند.

درست قصه مثنوی یادم می‌افتد که چهار نفر یک مقدار پول پیدا کردند، و هر چهار تا می‌خواستند به اصطلاح انگور بخرند.

یکی تُرک بود، گفت من می‌خواهم "اوزوم" بخرم؛ اوزوم به ترکی یعنی انگور. فارس گفت من می‌خواهم "انگور" بخرم؛ و عرب گفت

من می‌خواهم "عَنْب" بخرم؛ آن یکی هم، رومی هم اصطلاح خودش را گفت. و این‌ها داشتند با هم‌دیگر سَرِ این که این پول را می

خواهند "انگور" بخرند، ستیزه می‌کردند.

از آن طرف یکی که این چهار تا زبان را می‌دانست، آمد گفت که هر چهارتای شما می‌خواهید یک چیز بخرید.

و شما با هم دعوا نکنید و در سطح گیر نکنید؛ در معنا همه این‌ها یکی هستند.

ولی این قصه هم باز با مُسَمّی است.

انگور، مادرِ شراب است. این چهارتا یا همه‌ی مردمِ عالم می‌خواهند انگور بخرند، که شراب درست کنند.

ما همه‌مان دنبال انگور خریدن هستیم، منتها نباید در الفاظ گیر کنیم.

صنما جفا رها کن، گرم این روا ندارد بنگر به سوی دَرَدی که ز کس دوا ندارد

(دیوان شمس، غزل شماره ۷۶۷)

پس می‌گوید که این جفایی که ما با هم‌هویت‌شدن با ذهن درست کرده‌ایم، در همین جهانِ دویی مسکن گزیده‌ایم و جفا ایجاد می‌کنیم، و این درد را ادامه می‌دهیم؛ می‌گوید که این جفا را رها کن، گرم این روا نمی‌دارد.

این فضای جفا که ما به آن چسبیده‌ایم، محاصره شده با فضای گرم. گرم منشأ عشق، منشأ لطافت، منشأ زیبایی، منشأ شادی و منشأ آرامش است؛ همه‌اش گرم این است. ما به‌وسیله‌ی آن محاصره شده‌ایم و تبدیل به جسمی شده‌ایم به نام من‌ذهنی به صورت دویی.

و می‌گوید این را رها کن و این به ذات گرم نمی‌خورد، با گرم سازگاری ندارد. برای این که گرم همه‌اش بخشندگی است؛ ولی این [فضای ذهن] همه‌اش محدودیت است، همه‌اش جفا است، همه‌اش کینه است، همه‌اش خشم است، همه‌اش ترس است؛ این با آن نمی‌خواند. ما ذات‌مان آن [گرم] است. این [جفا] دیگر چی هست؟

صنما جفا رها کن، گرم این روا ندارد

بنگر به سوی دَرَدی که ز کس دوا ندارد

دردی که ما خودمان برای خودمان ایجاد کرده‌ایم؛ یک حس ترس است، توأم با حالت سیرنشدنی، نیازآلودگی و رهاشدگی. این حالت را همه انسان‌های مسکن‌گزیده در ذهن حس می‌کنند؛ می‌گوید دواي این درد از بیرون نیست، از کس نیست.

شما نمی‌توانید با ترتیب مجدد وضعیت زندگی‌تان، مثل از این جا به آن جا رفتن، نقل مکان کردن، [یا] چیزها را دوباره چیدن، به آرامش برسید؛ معنی‌اش این است.

ما به این علت دچار این درد شده‌ایم، که از آن عنصر بی‌نام و نشان که در درون آن هستیم، و در ذات آن هستیم، جدا شده‌ایم؛ و خودمان را به یک شیء، به یک جسم، تبدیل کرده‌ایم. و تا زمانی که این را متوجه نشده‌ایم، و این هوش زنده‌ی این لحظه را از این فضای دویی - فضای ذهن - بیرون نکشیده‌ایم؛ تا فکر هم برود، کار خودش را بکند؛

تا زمانی که به وسیله‌ی فکر کردن به اصطلاح شدید، و در اعماق فکر فرورفتن، می‌خواهیم از این درد خلاص بشویم؛ این امکان ندارد.

بنگر به سوی دردی که ز کس دوا ندارد.

کاری که ما برای رهایی از این درد می‌کنیم، معمولاً نگاه می‌کنیم بینیم چه چیزی خوب است، به خودمان اضافه می‌کنیم؛ چه چیزی بد است، از خودمان دور می‌کنیم؛ ولی این‌ها همه توهمات ذهنی است.

یکی از راه‌هایی که ما پیدا کرده‌ایم - که البته کار نمی‌کند، و تا حالا برای هیچ‌کس کار نکرده - گاهی شکایت کردن و گله کردن و واکنش کردن به دنبال آن است.

[اگر] در شما یک‌دوره حضور بیدار شود، و خودتان را زیر نور افکن قرار بدهید؛

خواهید دید که چقدر در روز شما شکایت می‌کنید، چقدر گله می‌کنید.

و این شکایت و گله یک قضاوت است، که به دنبال آن یک واکنش منفی به وجود می‌آید.

ما با واکنش منفی می‌خواهیم بگوییم که آن من نیستم، بنابراین پوسته‌ی این فضای جفا را سفت‌تر می‌کنیم.

ما با واکنش به این طرف آن طرف می‌گوییم، من تو نیستم، من تو نیستم، من تو نیستم؛ بلکه من یک جسم دیگری هستم.

این، سفت کردن این فضا است، به سنگ تبدیل کردن است؛

و با این کار ما می‌خواهیم بگوییم که حق با من است، من برتر از تو هستم.

و با این کار خودمان را بزرگ [می‌کنیم]، باد می‌کنیم [و] به خودمان و به دیگران بزرگ جلوه می‌دهیم؛

در واقع حس برتری می‌کنیم.

حس برتری که می‌کنیم، فکر می‌کنیم که یک چیزی به ما اضافه شده، بزرگ‌تر شده‌ایم؛

ولی در اصل همه توهم است، همه بزرگ نشان دادن نفس و این من‌ذهنی است؛

و با این کار ما نمی‌توانیم از این درد رها بشویم.

این تکنیک‌ها اصلاً کار نمی‌کنند.

و می‌گوید:

بنگر به سوی دردی که ز کس دوا ندارد،

دوایش در بیرون نیست.

زِ فَلَکِ فَتَادِ طَشْتِمِ، بِه مَحِیْطِ غَرَقَه گَشْتِمِ
بِه دَرَوْنِ بَحْرِ جَزِ تُو دَلِمِ اَشْنَا نَدَارِدِ

(دیوان شمس، غزل شماره ۷۶۷)

می گوید این عاشق شدن من را همه فهمیده‌اند؛
طَشْتِ من از بامِ فَلَکِ افتاده و اَسْرارِ من فاش شده، - اصطلاحاً یعنی اَسْرارِ من فاش شده -
همه در جهان می‌دانند [که] انسان عاشق است.
به طور کلی راجع به انسان صحبت می‌کند.

زِ فَلَکِ فَتَادِ طَشْتِمِ، بِه مَحِیْطِ غَرَقَه گَشْتِمِ
مَحِیْطِ، هِمَانِ فِضَائِ کَرَمِ اسْتِ، کِه اِیْنِ جَفَا رَا مَحَاصِرَه کَرْدِه.
می گوید من این را، رفتم توی آن و غرق شدم.

مولانا جای دیگر می گوید که فرض کنید یک سیری زنبور شما را دنبال می‌کنند و دور سرتان می‌چرخند؛
این زنبورها و مگس‌ها مسائل شما هستند،
و راه نجات از این‌ها این است که که فرو بروی زیر آب، این مگس‌ها و زنبورها به آن زیر دیگر دسترسی ندارند.

این دوباره سمبولیک یعنی غرق شدن در این محیطِ کَرَمِ.

زِ فَلَکِ فَتَادِ طَشْتِمِ، بِه مَحِیْطِ غَرَقَه گَشْتِمِ
بِه دَرَوْنِ بَحْرِ جَزِ تُو دَلِمِ اَشْنَا نَدَارِدِ
در درون آن محیطی که من غرق آن هستم، دلم با کس دیگری آشنا نیست؛
یا به عبارتی دیگر دلم در هیچ چیز دیگری غیر از تو شناور نیست.
دوباره یعنی ماهی.
یعنی من به صورت ماهی در این اقیانوس زندگی شناور هستم.

در جای دیگر می گوید:

تِیْزِ دَوَمِ، تِیْزِ دَوَمِ، تَا بِه سَوَارَانِ بَرَسْمِ
نِیْسْتِ شَوَمِ، نِیْسْتِ شَوَمِ، تَا بَرِ جَانَانِ بَرَسْمِ

خوش شده‌ام، خوش شده‌ام، پاره‌ آتش شده‌ام
خانه بسوزم، بروم، تا به بیابان برسم

خاک شوم، خاک شوم، تا ز تو سرسبز شوم
آب شوم، سجده‌کنان، تا به گلستان برسم

چون که فتادم ز فلک، ذره‌صفت لِرزانم
ایمن و بی‌لرز شوم، چون که به پایان برسم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۰۰)

پایان همین غرقه‌شدن در این محیط است.

در این جا هم می‌گوید من می‌دوم، می‌دوم تا به سواران برسم.
سواران کسانی هستند که تماماً حضور شده‌اند و مثل ماهی در این به اصطلاح محیط شناور هستند.
و نیست بشوم، نیست بشوم، تا به جانان برسم.

بعد می‌گوید:

خوش شده‌ام، خوش شده‌ام، پاره‌ آتش شده‌ام
همین آتشی که از رویش ما می‌پریدیم، تا توهمات مان را بسوزاند.
خوش شده‌ام، خوش شده‌ام، پاره‌ آتش شده‌ام
خانه بسوزم، بروم،

خانه همان خانه‌ی ذهن است؛ بسوز برو، تا به بیابان برسم.
همان بیابانی است که می‌گوید:

گرانی ندارد بیابانِ ما

قراری ندارد دل و جانِ ما

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۹)

همین فضای محیط است.

ولی وقتی می‌گوید من در این ذهن هستم،

ذَرَه صفت لَرزانم؛

هیچ گونه امنیت ندارم، در جفا زندگی می کنم.
ایمن و بی لَرز شوم، چون که به پایان برسم.

ز صبا همی رسیدم، خبری که می پزیدم

ز غمت کنون دل من ز صبا خبر ندارد

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۶۷)

صبا سَمبولیک [است]؛

می دانید صبا بادی است که در هنگام صبح - طلوع آفتاب - از شرق می وُزد؛

و سَمبولیک یعنی یک الهماتی [که] بعضی مواقع به ما می شود.

حتی در بدترین موقع ها، بدترین وضعیت ها، بعضی مواقع در دل ما یک چیزی، یک نوری می دمَد؛

و ما یک مزه ای از این حضور و از این زندگی زنده را می چشیم.

می گوید:

ز صبا همی رسیدم،

از این صبا بعضی موقع ها به من خبرهایی می رسید، که تو داشتی مرا می پزیدی؛

من داشتم یواش یواش می پزیدم.

- البته بعضی نسخه ها هست می پزیدم؛ هر دو درست است. -

می پزیدم؛

الان چون تبدیل به تو شده ام، کاملاً مُستَحیل شده ام در فضای تو، در تو؛

دیگر تماماً تو شده ام؛

من از صبا خبر ندارم.

دیگر آن ها را من نمی بینم؛

برای این که تماماً تبدیل به آن ها شدم.

به رُخانِ چون زَرِ من، به بَرِ چو سیمِ خامت

به زَرِ او رُبوده شد که، چو تو دلِ رُبا ندارد

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۶۷)

رُخان یعنی این دوتا رُخ من.

می گوید رُخ من به علت این عشق زرد شده، و قسم به این رُخ؛

– منتها رخ عاشق درُست است که زرد است، ولی این سالم‌ترین صورتِ بودن است؛ و منظور این نیست که عاشق مریض است –

به رُخانِ چون زَرِ من،

یاد می کند دوتا رُخ زرد خودش را، و پهلوی سیمین معشوق را.

می گوید من این‌ها را یاد می کنم، یا به این‌ها قسم می خورم؛

کسی را می تواند زَر به اصطلاح بدزدد، دل کسی را می تواند زَر بدزدد، یا جاه بیرون بدزدد؛

که از تو خبر نداشته باشد، دل رُبایی مثل تو را نشناسد.

من که تو را می شناسم، زَر دیگر نمی تواند مرا ببلعد.

زَر، سَمبول تمام چیزهای بیرون است؛ که در اول غزل گفت گس.

پس می گوید من را جهان بیرون نمی تواند بدزدد،

من زنده به زندگی تو هستم.

هله ساقیا سُبک‌تر، ز درون ببند آن دَر

تو بگو به هر که آید که سَرِ شما ندارد

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۶۷)

این دَر از درون راحت‌تر و سُبک‌تر بسته می شود.

شما وقتی غرق در آن بشوید، متوجه می شوید که جهان بیرون نمی تواند به تو چیز به اصطلاح مُستمر بدهد، که به دَرَدت بخورد.

یعنی ما انسان‌ها که احتیاج به عشق داریم، احتیاج به شادی داریم، احتیاج به آرامش داریم؛

تماماً از آن فضای گرم می آید.

می گوید که:

هله ساقیا سُبک‌تر،

این دَر از درون سُبک‌تر بسته می شود؛

وقتی **درون** هستی، بیرون می‌رود در جای خودش می‌نشیند، و جای خودش را پیدا می‌کند، اهمیت خودش را پیدا می‌کند. ما اعتبار قائل می‌شویم، ولی به وسیله‌ی آن ربنده نمی‌شویم.

پس می‌گویند تو **سُبُک‌تر** این راه، این در راه، از **درون** **ببند**؛ هر کسی که بیاید در راه بزند، بگو آقا من با شما [کاری ندارم]، یا **سَرِ شما** را ندارم. هر که خواست من را بگذرد، و وجود من را بردارد **ببند**، این آرامش من را **ببند**، زندگی من را **ببند**؛ این شادی بی‌سبب را از من بگیرد؛ بگو من حوصله‌ی شما را دیگر ندارم.

همه‌عمر این چنین دم، نَبْدست شاد و خرم به حق وفای یاری که دلش وفا ندارد

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۶۷)

می‌گویند در تمام **عُمُر** مثل این لحظه من **شاد و خرم** نبوده‌ام؛ و چقدر **دُرُست** است این که این لحظه بهترین و شادترین لحظه‌ی ماست.

این، همیشه در این لحظه هستیم؛
و اگر در آن فضا **غرق** بشویم، اگر از محتوای این لحظه که محتوای ذهن ماست، قدم به بیرون بگذاریم؛
در آن **محیط** هستیم.

تو ببند آن چشم خود تسلیم کن خویشتن بینی در آن شهر گهن

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت شماره ۱۱۱۳)

یعنی این چشم **دویی** را ببند و خودت را تسلیم بکن؛ بپذیر این لحظه را همان طوری که هست؛ خودت را بلافاصله در آن شهر می‌بینی.

غصه نخور که ...

چون الان با ذهن فکر می‌کنیم، می‌گوییم حالا ما چه جوری به آن جا برسیم؟

تو تسلیم بشو، تو خودت را بلافاصله آنجا می‌بینی، و این تبدیل بلافاصله صورت می‌گیرد.

می‌گویند من تمامِ عُمُرَم مثل این لحظه **شاد و خرم** نبوده‌ام؛

و این به **حق و فای یاری** است،

به حق، این طوری هست که من این لحظه **شاد و خرم** باشم؛

برای این که آن یار همیشه می‌خواهد که من این طوری باشم، مرا این طوری [**شاد و خرم**] می‌کند؛

و این انرژی را هر لحظه در من می‌دَمَد.

ولی دلش وفا ندارد؛ چرا؟

برای این که وقتی من می‌افتم توی ذهن، می‌چسبم به این چیزی که باید از بین برود،

و با طبیعت چیزها ستیزه می‌کنم.

هرچیزی که خَلق می‌شود، باید از بین برود.

دل آن یار وفا ندارد؛

آن **وفا** را وقتی ما با ذهن مان تفسیر می‌کنیم؛ می‌گوییم **خدا وفا** ندارد، خدا لطف ندارد، خدا به ما توجه ندارد.

خدا توجه می‌کند؛

تو به یک چیزی که مُرده چسبیدی، می‌خواهی زنده نگه داری؛

تو می‌خواهی با خدا بجنگی، با طبیعت بجنگی، خودت بر علیه طبیعت عمل می‌کنی،

برای همین **جفا** می‌کشی.

تو بیدار شو از این خواب،

مثل این طبیعت که در این بهار بیدار می‌شود.

تمام این سفره‌ی نوروزی، بیداری از خوابِ غفلت و خوابِ فکر است؛

همین طور که طبیعت از خواب بیدار می‌شود، ما هم از آن می‌خواهیم یاد بگیریم، که ما هم از این خواب بیدار بشویم.

به حق و فای یاری که دلش وفا ندارد.

به از این چه شادمانی؟ که تو جانی و جهانی چه غم است عاشقان را که جهان بقا ندارد؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۶۷)

دارد خودش توضیح می‌دهد.

می‌گوید بهترین از این چه شادی دیگر؟

که تو هم **جان** ما هستی، و هم **جهان** ما هستی.

و این حالتِ عشق است؛

وقتی عشق در ما زنده می‌شود، ما هم **جان** می‌شویم، هم **جهان**.

برای این که تبدیل به آن می‌شویم، و **جان** و **جهان** با هم در ما بلند می‌شود.

خیزش **جان** و **جهان** با هم است؛

یعنی ما هم **جان** را حس می‌کنیم، هم **جهان** را حس می‌کنیم.

اتفاقاً در این حالت است که شما از بیرون خودتان، از مادّیاتِ خودتان،

حتی از خانه‌ی خودتان، از بچه‌ی خودتان، از فامیلِ خودتان، از دوستانِ خودتان،

می‌توانید واقعاً بهره‌مند بشوید.

هم **جان** بشوید و هم **جهان**.

وقتی آن فضا کور است، و شما فکر می‌کنید که جهان را می‌شناسید، یعنی نمی‌شناسید؛

جان و جهان همیشه خیزشش با هم است.

درست مثل این کائنات؛

فضا و این کهکشان هردو با هم بلند می‌شوند،

این طوری نیست که فقط کهکشان، جدا از این فضای محاصره‌کننده‌ی آن بلند بشود.

[در مورد] شما هم **جان** و **جهان** با هم در شما زنده می‌شود؛

و شما به هر دو زنده هستید،

و این حالتِ عشق است.

می‌گویند بهتر از این دیگر چه می‌شود؟
برای این که شادی‌ای که در آن موقع ما داریم، این قدر زیاد است،
و حس این شادی در ما این قدر تیز و روشن است،
و ما این قدر آرامش داریم، و شادی داریم، و حس عشق می‌کنیم؛
دیگر چیزی نمی‌شود از بیرون آورد به آن اضافه کرد،
تا یک ذره شادی را بیشتر بکند.

می‌گویند: به از این، بهتر از این،
چه شادمانی؟ که تو جانی و جهانی

چه غم است عاشقان را؟

عاشقان وقتی در این وضعیت زندگی می‌کنند، برای‌شان چقدر مهم است که جهان بقا نداشته باشد؟
اصلاً مهم نیست.

برویم مست امشب، به وثاق آن شکرلب
چه ز جامه‌کن گریزد، چو کسی قبا ندارد؟

(دیوان شمس، غزل شماره ۷۶۷)

می‌گویند امشب مست برویم به پیش آن، به اتاق - یا به فضای - آن شکرلب.
حالا آن شکرلب می‌خواهد جامه‌ی ما را بکند، ما که جامه نداریم.
منظور از جامه، همین باورهای ذهنی است، همین من‌ذهنی است، همین فضای دویی است؛
اگر شما از این لُخت شده باشید، اگر کسی قبا نداشته باشد، پوشش نداشته باشد،
از کسی که می‌خواهد جامه‌اش را بکند، چرا باید فرار بکند؟

شما اگر منیت خودتان را ریخته باشید،
چرا باید بترسید بروید پیش زندگی، وارد زندگی بشوید؟
می‌گویند برای چه، از جامه‌کن می‌گریزد، کسی که پوشش ندارد، کسی که قبا ندارد.

درُست هم هست،

کسی که در آن فضا غرق شده، دیگر پوشش ذهن را ندارد؛ جامه‌ی ذهن را ندارد.

به چه روز وصلِ دلبر، همه خاک می شود زَر؟

اگر آن جمال و منظر، فرِ کیمیا ندارد

(دیوان شمس، غزل شماره ۷۶۷)

می گوید به چه چیزی موقع وصلِ دلبر تمام خاکها زر می شود؟

خاکها زر می شود، دوباره اشاره به عمل کیمیاگری می کند.

کیمیاگری یعنی اینکه تمام ذهنیتِ جامدِ شما،

مثل کینه‌های شما، خشم‌های شما، ترس‌های شما، دردهای شما،

همه یک‌دفعه تبدیل به زندگی بشود.

برای این که اینها انرژیِ زندگی جامدشده هستند، به اصطلاح به تله‌افتاده هستند.

کینه، انرژیِ زندگی به تله‌افتاده است، در تله‌ی ذهن افتاده؛

ترس، باز هم همین‌طور است؛

خشم، اگر شما خشم مزمن دارید، شما انرژیِ زندگی را گرفته‌اید به تله انداخته‌اید،

اگر رها کنید، یک‌دفعه در شما تبدیل به زندگی می شود.

می گوید: به چه روز وصل، یعنی در روز وصلِ دلبر، به چه خاک زر می شود؟

یعنی این چیزها تبدیل به زندگی می شود؛

اگر آن جمال و منظر فرِ کیمیا ندارد.

اگر آن جمال و منظر، خاصیتِ کیمیا ندارد، که دارد؛

وقتی ما آن را می بینیم، تمام این به اصطلاح ناخالصی‌های مان را رها می کنیم.

این درُست همین از روی آتش پریدن است:

خوش شده‌ام، خوش شده‌ام، پاره آتش شده‌ام

خانه بسوزم بروم، تا به بیابان برسم

(دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۰۰)

شما باید این خانه را بسوزید، تا محتوای این خانه تبدیل به زندگی زنده در شما بشود؛ یک‌دفعه روشن بشوید.

و بنابراین در این جا می گوید که اگر آن جمال و منظر، خاصیتِ اعلای کیمیا را ندارد؛

روز وصلِ دلبر، به چه دلیل همه خاکها تبدیل به زر می شود؟

به چه چشم‌های گُودن شُود از نگار روشن؟

اگر آن غبارِ کویسِ سِرِ توتیا ندارد

(دیوان شمس، غزل شماره ۷۶۷)

می‌گوید این چشم‌های گُودن ما؛

ترس‌های ما، کینه‌های ما، خشم‌های ما، چشم‌های ما را گُودن کرده؛

می‌گوید: اگر آن غبارِ کوی او خاصیتِ چشم باز کردن ندارد،

چه طوری چشم‌های ما پس موقع دیدار او باز می‌شود؟

اگر خاک، غبارِ کوی او خاصیتِ توتیا ندارد، یعنی چشم باز کردن ندارد.

توتیا چیزی است که وقتی در چشم می‌ریزند، چشم باز می‌شود.

هله من خموش کردم، برسان دعا و خدمت

چه کند کسی که در کف به جز از دعا ندارد؟

(دیوان شمس، غزل شماره ۷۶۷)

می‌گوید من سکوت می‌کنم دیگر، از حالا به بعد خاموش می‌کنم،

و مشغول دعا و خدمت می‌شوم؛

و من در کفم یا دستم، غیر از دعا چیز دیگری ندارم.

حقیقتاً هم همین‌طور است؛

ما در کفمان غیر از دعا و خدمت چیز دیگری نداریم.

ما نمی‌توانیم خودمان را به آن فضا تبدیل کنیم، و دیگران را تبدیل کنیم.

باید - آن‌جا هم گفت - تسلیم و رضا چاره‌ی کار است؛

پذیرش بی‌قید و شرط این لحظه، و رضادادن به آن چیزی که در این لحظه اتفاق می‌افتد، چاره‌ی کار است.

برنامه امروز به پایان رسیده؛

اگر شما می‌خواهید سی‌دی‌های این برنامه را سفارش بدهید، که حدود ۶۴ یا ۶۵ تا سی‌دی داریم، - یا دی‌وی‌دی - می‌توانید به شماره ۸۱۸۹۷۰۳۳۴۵ زنگ بزنید و سی‌دی‌های مربوط به این برنامه را سفارش دهید، تا بتوانید چندین بار به این مطالب گوش کنید تا این مطالب جا بیفتد. و راه‌جا افتادن این مطالب این است که شما چندین بار به این غزل و به این اشعار گوش بدهید. اگر خواستید می‌توانید به سخنان من هم گوش دهید، تا احساس راحتی کنید در آن فضایی که شما می‌خواهید از فضای ذهن به آن فضا تبدیل شوید.

با تشکر از شما که به این برنامه توجه فرمودید، و با تشکر از امیل عزیز در اتاق فرمان با شما تا هفته‌ی بعد خداحافظی می‌کنم. خدا نگه‌دار.

